

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند
مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب
چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم
مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو یوسفم تو نباشی مرا به مصر چه کار
چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند
جهان مثال درختست برگ و میوه ز توست
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا
فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
خبر چو محرم او نیست بی خبر شو و مست
چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند
ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیافت
وجود تیره او را دگر چه سود کند

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزلی از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. امروز قصه ای از مثنوی می‌خوانیم و اگر فرصتی ماند به غزل بالا برمی‌گردیم.

قصه مربوط است به شکر خریدن یک فرد گل خوار از عطاری که سنگ ترازویش از جنس گل است. پس عطار شکر فروشی هست که شکر می‌فروشد و یک فرد گل خوار یعنی کسی که عادت به گل خوردن دارد، می‌خواهد از عطار شکر بخرد. ببینیم این فرد گل خوار چطور از عطار شکر می‌خرد.

همانطور که می‌دانید بقالی‌ها در ایران یک ترازویی دارند که دو کفه دارد و سنگهایی برای وزن کردن جنس و سنگ را در روی یکی از کفه‌ها می‌گذارند تا جنس را وزن کنند. این توضیح برای کسانی است که در ایران زندگی نکرده‌اند و این ترازوها را ندیده‌اند چون در آمریکا این ترازوها وجود ندارند.

پیش عطاری یکی گل خوار رفت تا خرد ابلوج قند خاص زفت

گل خواری به پیش عطاری رفت تا قند سفید یک تکه زفته ای بخرد. همانطور که به جزییات قصه توجه می کنیم می بینیم که مولانا از کلمات منظوری دارد برای مثال مولانا می گوید ابلوج قند خاص زفت. بنابراین این قند خاصی هست که یک تکه ، بزرگ، سفید و بی رنگ است.

پس بر عطار طرار دودل موضع سنگ ترازو بود گل

عطار دو دل هم بسیار معنی دار است یعنی عطار هم به ذهن دار بودن آن فرد گل خوار آگاه بود و هم دل بسیار باهوش دیگه ای داشت که از حضور می آمد. بنابراین هم به ذهن خود و هم به حضور دل خود بسیار آگاه بود.

این عطار سنگ ترازویش ذاتا از گل بود. اینطور نبود که پول نداشته باشد که سنگ ترازوی بهتری بخرد. حالا باید ببینیم که عطار کی هست؟ شکر چی هست؟ گل خوار چه کسی هست و گل خواری یعنی چه؟ بنابراین مولانا از گل سرشور صحبت نمی کند بلکه راجع به چیزی در انسان صحبت می کند که باید عوض شود.

گفت گل سنگ ترازوی منست گر ترا میل شکر بخردینست

عطار به گل خوار می گوید اگر قصد خریدن شکر داری سنگ ترازوی من از جنس گل است. برای تو اشکالی ندارد؟

گفت هستم در مهمی قندجو سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

در اینجا هم کلمه قندجو پر معناست. قندجو یعنی ما در جستجوی زندگی هستیم در صورتیکه زندگی همیشه با ماست. جستجوی زندگی یعنی زندگی که در همین لحظه در ما می جوشد را نمی بینیم و دایم بدنبال زندگی در آینده هستیم. جستجو

کردن یعنی چیزی که الان وجود ندارد و ما منتظر هستیم که در آینده پیدا کنیم.
بنابراین ما به آن گل خوار شباهت داریم.

بنابراین گل خوار جواب می دهد برای من مهم نیست که سنگ ترازو از چه جنسی باشد و تنها مهم این است که می خواهم قند بخرم. (عطار آگاه است که برای گل خوار جنس سنگ مهم است اما خود گل خوار این را نمی داند که جنس سنگ ترازو مهم است).

ما شباهت زیادی به گل خوار داریم. عطار در این داستان همان زندگیست و قند هم همان شیرینی اصیل زندگیست که هر لحظه در وجود ما می دمدم. ما چه زمانی بدنبال خرید قند هستیم؟ همه ما هر لحظه بدنبال کیفیت و شیرینی زندگی هستیم. زندگی به ما می گوید که سنگ ترازو باید از جنس فلز باشد اما سنگ ترازوی من از گل است آیا این برای شما اشکالی ندارد؟ ما هم جواب می دهیم که خیر مهم نیست و اصلاً گل را دوست داریم.

همانطور که می دانید گل از آب و خاک بوجود می آید و زمانی که ما نیروی زندگی را به ماده تبدیل می کنیم و روی ذهن و فکر خود سرمایه گذاری می کنیم و از آن فرم ذهنی گل می سازیم و در آن گرفتار می شویم. ما نیروی زندگی را در ذهن خود به فرم تبدیل می کنیم فرمهایی همانند خشم، درد، رنجش و غیره. ما زمانی که با اتفاقی مواجه می شویم به فکر فرو می رویم، آن اتفاق را تجزیه و تحلیل می کنیم یعنی آن را قضاوت می کنیم و از این قضاوت هیجانهای منفی همانند خشم، درد، کینه، غیبت، توقع و حسادت بوجود می آید. منظور از ذهن در برنامه گنج حضور، فکر و هیجان ناشی از آن است که ما نیروی زندگی را تبدیل به این هیجانها و دردهای ناشی از آن می کنیم.

بنابراین ما گل خوار هستیم و دایم دیگران را قضاوت می کنیم یعنی می گوییم که می دانیم. راه دیگری هم هست که بگوییم نمی دانیم تا ذهن آرام گیرد. چرا ما باید هر لحظه جهان یا چیزهای درون آن را تفسیر و قضاوت کنیم و با این کار زندگی هر لحظه را حرام و تلف کنیم؟! بنابراین به عبارتی گل خوار ما هستیم که جلوی هستی ایستاده ایم و می خواهیم از عطار شکر یا شیرینی زندگی را بخریم تا از آن بهره مند شویم.

خلاصه ای از چهار بیت بالا را برایتان تکرار می کنم. بنابراین گل خواری پیش عطار دو دل هوشیار رفت تا زندگی یک تکه بخرد. زندگی دوتکه نیست بلکه واحد، یک تکه و یکپارچه است. سنگ ترازوی عطار از گل بود و عطار از او پرسید که آیا برای تو اشکالی ندارد که سنگ ترازوی من از گل است؟ گل خوار هم جواب داد که من می خواهم قند یک تکه بخرم و برای من مهم نیست که سنگ ترازوی تو از چه جنسی هست.

گفت با خود پیش آنک گل خورست سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

گل خوار با خودش گفت برای کسی که گل خوار است سنگ مهم نیست و ارزش ندارد بلکه گل برای من ارزشی بیش از طلا دارد. منظور ما عاشق گل هستیم یعنی عاشق قضاوت کردن هستیم پس چه بهتر که سنگ ترازوی خدا از جنس گل است.

گر نداری سنگ و سنگت از گلست این به و به گل مرا میوه دلست

بنابراین گل خوار به عطار می گوید که اگر سنگ ترازوی تو از گل هست من خیلی راضی هستم و خیلی هم خوب شد پس خوشا بحال من که سنگ ترازوی تو از جنس گل است و من هم گل دوست هستم.

این به و به گل مرا میوه دلست. من گل را به اندازه جانم دوست می دارم. ما تفسیر و قضاوت را به اندازه جانمان دوست داریم.

اندر آن کفه ترازو ز اعتداد او به جای سنگ آن گل را نهاد

عطار هم گل را بجای سنگ بروی یک کفه گذاشت تا شکر را وزن کند.

پس برای کفه دیگر به دست هم به قدر آن شکر را می شکست

و می خواست برای کفه دیگر هم به اندازه وزن گل قند بشکند و بیاورد .

چون نبودش تیشه ای او دیر ماند مشتری را منتظر آنجا نشاند

عطار چون تیشه نداشت که قند را بشکند مشتری منتظر و معطل بود. (اگر عطار معمولی بود حتما برای شکستن قند تیشه در مغازه داشت). بنابراین مولانا منظوری از این داستان دارد که زندگی یک تکه و واحد است و نمی توان آن را تکه کرد. انسان دو حالت بیشتر ندارد یا زنده به حضور است و یا مرده و ناآگاه از آن.

زمانیکه ما با اتفاقات ستیزه می کنیم و آنها را قضاوت می کنیم در نتیجه هیجانان بالا می آیند ما در اینحالت زندگی را به فرم تبدیل می کنیم و زندگی زنده این لحظه را هدر می دهیم چون با این کار به ذهن می رویم. در این حالت زندگی جان ندارد پس بخواب ذهن فرو می رویم و با عینک فرم و خیال دنیا را می بینیم.

منظور از داستان این است که در یک کفه ترازو قضاوتهای ماست و در ترازوی دیگر خداوند می خواهد قند بگذارد. اما چون ما گل خوار هستیم آن سنگ میزان که از جنس گل هست را با قضاوتهایمان می خوریم پس خدا هم نمی تواند در کفه دیگر قندی بگذارد چون میزان که همان سنگ ترازوی گلی بود را خورده ایم.

رویش آن سو بود گل خور ناشگفت گل از و پوشیده دزدیدن گرفت

عطار زمانی که مشغول آوردن قند بود و رویش به سمت دیگری بود آن فرد گل خوار دزدکی و با سرعت وزنه را که از جنس گل بود می خورد غافل از اینکه هر چه بیشتر از آن گل بخورد قند کمتری می تواند بخرد. همانطور که ما با سرعت زیاد همه چیز را تفسیر می کنیم و به اصطلاح این تفسیرها را می خوریم و ذهن ما از این قضاوتها تغذیه می کند. ما بجای اینکه حواسمان به عطار باشد و صبر کنیم تا قند برای ما بیاورد با سرعت شروع به گل خوردن می کنیم و تمام حواسمان به گل است.

ترس ترسان که نباید ناگهان چشم او بر من فتد از امتحان

گل خوار می ترسید که مبادا عطار ناگهان او را ببیند که گل را دزدکی می خورد و آبرویش برود.

دید عطار آن و خود مشغول کرد که فزون تر دزد هین ای روی زرد

عطار متوجه گل خوار بود چون دو دل داشت یعنی هم هوشیاری حضور و هم من ذهنی را خوب می شناخت. عطار که می دانست گل خوار در حال دزدیدن گل است خودش را مشغول نشان داد و پیش خود گفت: از گل سنگ ترازوی من بیشتر بدزد تا رویت زردتر شود. در قدیم پزشکان برای بعضی بیماریها گل تجویز می کردند ولی بیمار باید گل را به اندازه می خورد و کسانی که گل را بیش از مقدار لازم می خوردند رخشان زرد می شد. بعضی از این بیماران به مرور زمان به گل خواری عادت می کردند و به مرض گلخواری مبتلا می شدند و از روی زرد آنها مشخص می شد که این شخص مرض گل خواری دارد.

این روی زرد منظور ما هستیم که بخاطر قضاوت اتفاقات به درد افتاده ایم و انرژی زندگی را هدر می دهیم. خیلی از ما به چیزی عادت می کنیم و از آن چیزها زندگی می خواهیم مثل مشروبات الکلی، سکس، مواد مخدر، پول و یا هر چیز دنیایی دیگر. اگر از این چیزها زندگی بخواهیم و در آنها غرق شویم و خودمان را در آنها جستجو کنیم همانند بیماری می شود و تمام زندگی ما وابسته به آنها می شود و زندگی ما را تسخیر می کنند تا جایی که بدون آنها زندگی برای ما غیر ممکن می شود بنابراین رویمان زرد می شود.

گر بدزدی وز گل من می بری رو که هم از پهلوی خود می خوری

اگر بدزدی از گل من می دزدی ولی همانند این است که از پهلوی خودت گوشتی را می بری و کباب می کنی و می خوری. بنابراین در اصل از خودت می دزدی و این کار احمقانه است. زندگی که در ماست از جنس بی فرمی و نور است و برکت هستی و فضا داری این لحظه است ولی ما آن را به فرمهای هیجانی تبدیل می کنیم و بنابراین آن را از دست می دهیم.

تو همی ترسی ز من لیک از خری من همی ترسم که تو کمتر خوری

تو می ترسی من ببینم که سنگ گل را می خوری و من می ترسم که تو کم بخوری.

گرچه مشغولم چنان احمق نیم که شکر افزون کشی تو از نیم

درست هست که خودم را مشغول نشان می دهم اما احمق نیستم و با شعورم. زندگی می گوید من اینقدر احمق نیستم که از من شکر بدزدی و ببری یعنی من بیخودی به کسی شکر نمی دهم. ما آنقدر شکر می گیریم که از سنگ ترازو نخوریم به قول یکی از دوستان آنقدر خیس می شوی که در آب فرو بروی.

هستی تمام اعمال ما را می بیند و به زیرکی ما آگاه است. در اصل ما خود شعور هستی هستیم و در درون از آن آگاهیم. هستی سنگ خود را که از گل است بر روی ترازو می گذارد تا این لحظه به ما شکر بدهد اما ما اصلا امان نمی دهیم و همینکه عطار یعنی زندگی سنگ را بر روی ترازو می گذارد ما آنرا می خوریم. ببینید ما با چه سرعتی قضاوت می کنیم و قضاوت می شویم پس شیرینی از زندگی نمی بریم و نمی چشیم. بنابراین زندگی بی دلیل از ما نپرسیده که آیا اشکالی ندارد ترازوی من از گل است؟! و ما جواب داده ایم که خیر بلکه خیلی هم خوب است.

چون ببینی مر شکر را ز آزمود پس بدانی احمق و غافل کی بود

زمانیکه خواستیم شکر را وزن کنیم متوجه می شوی که احمق و غافل چه کسی بوده است. ما هم بعد از ۵۰ یا ۶۰ سال زندگی شاید بیدار بشویم و متوجه شویم که غافل ما بوده ایم.

مرغ زان دانه نظر خوش می کند دانه هم از دور راهش می زند

مرغ به دانه ای که داخل تله است می گوید به به چه چیز خوبی است. مرغ منظور ما هستیم که می گوئیم تا زمانیکه آن خانه، همسر، مقام، مال، ماشین و غیره را بدست نیاورم زندگی من زندگی نمی شود. این نیاز که ما به آینده می رویم همان خاصیت گل خوری ماست و ما این لحظه را از دست می دهیم. زندگی هر لحظه پر است و می توانیم زندگی را همین لحظه زندگی کنیم.

زمانی هم که چیزها را بدست می آوریم بعد از مدتی باز به آینده می رویم چون آن چیزها هم به ما زندگی نمی دهند و می گوئیم این چیزی نبود که من در ذهن خود فکر می کردم و می خواستم. ذهن همینطور هر لحظه از زندگی ما را هدر

می دهد. نیازی نیست ما حرص چیزی را در آینده بزنیم البته معنی این صحبت این نیست که ما در زندگی هدف نداشته باشیم و برای هدف خود تلاش نکنیم بلکه می توانیم هدفهایمان را بنویسیم و برای آنها تلاش کنیم اما نباید منتظر بمانیم و فکر کنیم تا این چیزها را بدست نیاوریم زندگی ما کامل و پر نیست و زندگی با آمدن این چیزها در آینده کامل می شود. زندگی هر لحظه پر و کامل است و با برنامه ریزی و تلاش می توانیم به همه هدفهایمان برسیم اما منتظر چیزی در آینده نباشیم. حالت انتظار به معنی این است که ما زندگی را گم کرده ایم.

کز زناى چشم حظى مى برى نه كباب از پهلوى خود مى خورى

زمانیکه به چیزی در آینده فکر می کنید و از آن حظ می برید آیا این کباب از پهلوی خود خوردن نیست؟! آیا با این کار زندگی این لحظه را از خود نمی برید و به دور نمی اندازید!؟!

این نظر از دور چون تیرست و سم عشقت افزون مى شود صبر تو کم

اینطور نظر انداختن به آینده و زندگی را موکول کردن به آینده باعث می شود که ما به حالت انتظار برویم. زندگی را به آینده موکول کردن همانند سم است که تمام وجود ما را مسموم می کند. زمانیکه همیشه بدنبال زندگی در آینده هستیم سم در وجود ما پخش می شود و رویمان زرد می شود چون همیشه درد می کشیم. بعضی از ما هم به فکر این هستیم که زندگی دیگری را متلاشی کنیم تا جان ما راحت بگیرد. برای همین مولانا می گوید **عشقت افزون می شود صبر تو کم**. منظور عشق و حرص ما برای درد دادن به دیگران و هدر دادن زندگی خودمان هر لحظه بیشتر می شود و هر لحظه بی صبرتر می شویم که دیگری را بیزاریم یا به زندگی در آینده برسیم.

منظور عشق به اعمال و افکار منفی هر لحظه در ما بیشتر می شود و صبر برای رسیدن به اهداف منفی در ما بیشتر می شود.

صبر حالت حضور است و با انتظار بسیار متفاوت است. انتظار یعنی این لحظه را مانع رسیدن خودم به چیزی در آینده می بینیم و حس دردناکی اسا. **صبر یعنی** من به حالت حضور رسیده ام اما هنوز آن آرامش و حضور کامل را ندارم و هنوز صبر می کنم تا به حضور کامل برسم و حس شیرینی است.

مال دنیا دام مرغان ضعیف ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامست ژرف در شکار آرند مرغان شگرف

چیزهای دنیایی که ما برای آنها حرص داریم دامیست برای مرغان ضعیف. مرغ ضعیف مرغیست که فکر می کند اگر فلان دانه را بدست نیآورم زندگی من زندگی نیست و دایما یک سطح نارضایتی را با خود حمل می کند و به چیزهای دنیایی چسبیده است. بخاطر معنوی شدن دامی برای مرغان شریف است که آن دام همان زندگی و زنده شدن به حضور است.

بنابراین دل بستن به هر چیزی که قرار است در آینده اتفاق بیفتد یک توهم است ولی منظور این نیست که در زندگی هدف نداشته باشیم و برای آنها تلاش نکنیم و یا از گذشته یاد نگیریم. یکی از دوستان پرسید یعنی ما نباید فکر کنیم؟ فکری که از من ذهنی نمی آید و اجازه می دهیم هوش خدایی از طریق ما فکر کند و شما خودتان را در چیزی در آینده جستجو نمی کنید. فکری که از هوشیاری حضور می آید خلاق و سامان دهنده هستند.

من سلیمان می خواهم ملکتان بلک من برهانم از هر هلکتان

کین زمان هستید خود مملوک ملک مالک ملک آنک بجهد او ز هلک

این قسکت کوچکی از داستان سلیمان و بلقیس است. سلیمان منظور خداست و می گوید من نیازی به عبادت شما ندارم بلکه می خواهم شما را از هر درد و هلاکتی برهانم. چیزهایی که شما در ذهن خود به آنها چسبیده اید و مرده چیزهایی دنیایی هستید، آن چیزها مالک شما هستند بجای آنکه شما مالک آنها باشید ولی من می خواهم شما مالک چیزها باشید. می خواهم شما از چیزهای دنیایی جدا شوید و وابسته آنها نباشید بلکه آنها را داشته باشید و لذت ببرید و شما مالک باشید. کسی می تواند مالک چیزی باشد که خود را از آن چیز رها کرده باشد.

ما از متعلقاتمان زمانی می توانیم لذت ببریم که مرکز خودمان را از آنها جدا کنیم و بدانیم که ما آن متعلقات نیستیم و مالک چیزها کسی است که از فرم ذهنی جدا شده باشد.

بازگونه ای اسیر این جهان نام خود کردی امیر این جهان

ای تو بنده این جهان محبوس جان چند گویی خویش را خواجه جهان

کار این دنیا برعکس شده و شما که نام خود را امیر این جهان می نامید خود گرفتار این جهان و پول شده اید. بیدار شوید که شما امیر این جهان نیستید بلکه اسیر این جهانید. تو بنده این جهان شده ای و در حبس این جهانی بجای اینکه بنده خدا باشی. چقدر می خواهی خود را اسیر این جهان کنی و به این کار ادامه دهی و فکر کنی امیر این جهانی؟! بیشتر مردم دنیا بنده چیزهای این دنیا هستند و در خدمت آنها بجای اینکه چیزهای دنیا در خدمت آنها باشند.

